درس ششصد و بیست و ششم

ارتباط کیفیت لحاظ ماهیت در نوع و جنس و فصل بودن (۴)

أعوذُ بِالله مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ الله الرَّحمَنِ الرَّحيم

هذا خلاصَةُ كلامِ الشّيخ فی الشَّفاءِ و فيهِ أبحاثٌ الأوَّلُ أنَّ موردَ القِسمَةِ هو الماهيَّةُ المُطلَقَةُ و هی لَيسَت إلّا المأخوذَة لا بِشَرطِ شیء فَيَلزَم مِن تَقسيمِها إلى المأخوذةِ لا بِشرطِ شیء و إلى غَيرِها تَقسيمِ الشیء إلى نَفسِه و إلى غيرَه.[1]

مرحوم آخوند در بحث ماهیت و کیفیت لحاظ ماهیت که بشرط‌شیء یا بشرط‌لا است، مطالبی را از شِفا نقل کردند و ما حَصَل کلام شیخ در شِفا این بود که اگر ماهیت لحاظ بشود فی‌حدّنفسه بشرط أن لا یکون شَیء مَعَه که بشرط‌لای از قید باشد، این همان جنبهٔ فصلیت و جنبهٔ صورتیّت الشیء است و اگر بشرط‌شیء لحاظ بشود این همان جهت جنسیت ماهیت است که با اضافهٔ به فصل، حقیقت نوعیهٔ افراد را به‌وجود می‌آورد و اگر لابشرط باشد یعنی بدون لحاظ شیء و بدون انضمام و عدم انضمام، آن دومی معنای نوعیت است و این سومی معنای جنسیت است یعنی اگر بشرط‌شیء باشد، به جنس و فصل و نوع مسئله تقسیم می‌شود. این ماحصل

---

[1] . الحکمة المتعالیة، ج ۲، ص ۱۸.

کلام مرحوم شیخ بود که در کیفیت بیان ماهیت ایشان این مطلب را فرمودند.

عرض شد که این قضیه بسیار قضیهٔ دقیقی است که چگونه ما بتوانیم حدود و ثغور یک نوع را از ذاتیات او درک بکنیم و دریابیم و به چه نحوه باید این مسئله لحاظ بشود و با چه لحاظی ما باید یک ذات و ذاتی را درنظر بگیریم که آن ذات و ذاتی قابل جمع با غیر خود یا بدون قبول جمع باشد. این چکیدهٔ کلام مرحوم شیخ در شفا است.

در توضیح این مسئله به‌صورت ایراد و اشکال مطالبی مرحوم آخوند بیان می‌کنند که با این مطالب، کلام مرحوم شیخ بیشتر آشکار و واضح می‌شود و خودش را به‌صورت ایراد نشان می‌دهد؛ ایراد اوّلی که بر کلام مرحوم شیخ وارد می‌شود این است که شما ماهیتی را که مَقسَم قرار دادید این ماهیت لابشرط‌شیء بود و ماهیت لابشرط ماهیت مطلقه است یعنی ماهیتی که در آن ماهیت، انضمام امر دیگری بر او یا عدم انضمام امر دیگری بر او مورد لحاظ قرار نمی‌گیرد بلکه خود همان ماهیت و خود همان مفهوم فی‌حدّنفسه مورد نظر است. از نظر خود

مصداق خارجی اگر ما بخواهیم برای این مسئله یک مصداقی تعیین کنیم...

این مطلب را در بحث مقام هوهویت که از آن تعبیر به مقام عِماء شده و بین مقام واحدیت که از آن تعبیر به مقام ظهور و بروز شده و بین مقام جمعیت که بین مقام هوهویت و مقام واحدیت است عرض کردیم و لحاظ هرکدام از این سه مقام را به آن حقیقت واقعی خودش، و نه به اعتبار مُعتبِر درنظر گرفتیم. همین مسئله در مورد مانحن‌فیه و لحاظ طبیعت مُهمَله و طبیعت مُقیَّده و طبیعت مُطلقه لحاظ می‌شود؛ اگر درنظر رفقا باشد در مسئلهٔ هوهویت این مطلب صحبت شد که نگاه ما به اصل وجود و همان وجود بالصرافَه و وجود بَحت و بسیط، به آن اصل و حقیقت وجود چه نگاهی است! وقتی که ما در آن اصل و حقیقت وجود نظر می‌اندازیم آیا امر دیگری را غیر از آن وجود و اطوار وجود و اشکال وجود هم مدّنظر قرار می‌دهیم یا قرار نمی‌دهیم؟! آن نگاه ما به مسئلهٔ خود صرافت وجود، نگاه ما به مقام هوهویت است.

همین الآن یک مثال ساده به نظرم آمد برای شما بگویم! با خود گفتم که حالا چرا برویم بر سر مقام هوهویتی که خودمان نمی‌فهمیم چیست؛ همین‌جا بیاییم! همین فرش را در اینجا مثال بزنیم تااینکه قضیه روشن بشود؛ این فرشی که الآن شما دارید نگاه می‌کنید و همه هم می‌بینیم اینجایش قرمز است اینجایش صورتی است، اینجایش سرمه‌ای است، این اشکالی که شما دارید روی فرش مشاهده می‌کنید، اینها یک عوارضی است که عارض بر خود این پَشم شده است ـ حالا ماده‌اش هرچه هست باشد ـ و این دو از هم جدا نیستند، یعنی الآن شما نمی‌توانید این فرش را دست بزنید ولیکن دست شما روی رنگش نرود و فقط بگویید که من الآن دارم به این پشم و این ماده‌ای که روی این است دست می‌زنم و تنها آن برای من ملموس و محسوس است ولکن این رنگ و الوانی که روی این فرش هستند محسوس و ملموس من نیست و دست من بر روی اینها نمی‌رود، البته حس لامسه الوان را درک نمی‌کند، این درست است.

ولی صحبت در این است که آن منطقه‌ای که این لون در آن قرار دارد نمی‌شود این منطقه خارج از محدوده مسح و لمس و حس ما باشد بالأخره اینجا الآن قرمز است و من که دارم دستم را روی این فرش می‌کشم الآن در این منطقه قرمز وارد شدم همین‌طور سبز، قرمز، سفید و همهٔ این الوانی که الآن زیر دست من دارد می‌رود با این احساس دارد عبور می‌کند ولی برای یک فردی که اَعمیٰ است آیا او هم همین احساسی را دارد که من دارم؟ یعنی وقتی من الآن دارم دستم را روی فرش می‌کشم ـ این مطلبی که خدمتتان می‌گویم بسیار مسئلهٔ دقیقی است و این مطلب در تقسیم و تفکیک بین مراتب به‌درد شما می‌خورد ـ همین که من دارم دست روی این فرش می‌کشم، یافته‌ها و شناخت‌های متعدّد و معلوم‌های بالعرض متعدّدی دارد در من وارد می‌شود! مسئلهٔ اوّلی که موقع دست کشیدن می‌فهمم و احساس می‌کنم این است که این شیء فرش است و سنگ نیست، این یک معرفت و یک علم و یک شناخت است. حالا فرض بکنید یک مقداری از این‌هم بالاتر

برویم و بخواهیم یک مقداری مسئله را از این عمیق‌تر بکنیم می‌گوییم که حس اوّلی که برای من پیدا می‌شود این است که چیزی که در زیر دست من دارد رد می‌شود آن جسم است، یعنی در آن وهلهٔ اول، بلااول خود جسمیت در ذهن من حضور پیدا می‌کند، اصلاً کاری به این فرش و اینها نداریم، اینکه این الآن جسم است در این مسئله ما با بچه و با اطفال فرقی نمی‌کنیم، یعنی یک طفلی که آب و سنگ و فرش و چیزهای دیگر را از یکدیگر تشخیص نمی‌دهد آن حس ابتدائی او احساس جسمیت است حالا بعداً که یک مقداری بزرگ‌تر بشود بین شیر، آب، سنگ، توپ و اینها فرق قائل می‌شود ولی آن احساس اوّلیهٔ او همان جسمیت است که آن احساس بین همهٔ ما مشترک است پس این شناخت اول و معرفت اول و احساس اوّلی است که ما نسبت به این فرش داریم.

از این بالاتر بیاییم می‌بینیم که در این زمین و آسمان؛ فرش هست سنگ هست آب هست کلوخ است درخت است همه چیز هست و اینها را هم تشخیص می‌دهیم و نسبت به اینها شناخت پیدا

می‌کنیم یعنی احساس می‌کنیم سنگ چه خصوصیاتی دارد و زبری و صلابتش در چه حدی است یا مثلاً پشم در چه حدی است، پنبه در چه حدی است، خاک در چه حدی است، همهٔ اینها را ما می‌توانیم تشخیص بدهیم و فرقش را بفهمیم و با آب و اینها تمیز بدهیم.

در وهلهٔ دوم همین‌که روی این فرش دست می‌گذاریم آن احساسی که این جنس چه جنسی هست و این چه نوعی است نوعیت این برای ما کشف می‌شود درحالی‌که این نوعیت برای طفل کشف نشده بود پس این معرفت، معرفت ثانویه است که قدری نسبت به او ارتقاء پیدا می‌کند در عین اینکه در همهٔ مراتب معرفت و شناخت، حضور علمی متحقق بوده است. خب می‌بینیم این شناختی که در اینجا برای ما پیدا می‌شود نسبت به او یک مرتبهٔ بالاتری است، درست شد؟! در این مرتبه بین ما و فرد اَعمیٰ فرقی نیست او هم این احساس را می‌کند بالأخره او هم دیده پشم چیست، دیده سنگ و آب و خاک چیست، همهٔ اینها را دیده و تشخیص

می‌دهد.

از این مرتبه بالاتر می‌آییم نگاه می‌کنیم وقتی که ما روی این فرش دست می‌کشیم علاوه بر جنس، رنگ‌ها هم به‌واسطهٔ چشم ما منتقل می‌شود؛ الآن این منطقه قرمز است، این سفید است، این آبی است، اینجا سرمه‌ای است، این سبز است، زرد است و إلی آخر، این الوان مختلفه علاوه بر لمس ظاهری واقعیت‌هایی خارجی بوده و خیالی نیست منتها اطلاع بر آن واقعیت خارجی وسیله و ابزار می‌خواهد که آن ابزار را شخص اَعمیٰ ندارد بلکه آن ابزار در اختیار فرد بصیر است که نسبت به او اطلاع داشته باشد. بنابراین ما آمدیم این مسئله را هم تشخیص دادیم.

اگر از اینجا یک پله بالاتر برویم؛ فردی است که در شناخت بافت فرش بصیرتی دارد که بقیه آن بصیرت را ندارند، او وقتی دست می‌کشد می‌گوید: عجب بافتی دارد. حالا من هرچه دست بکشم نمی‌فهمم! خیال می‌کنم این با آن دیگری یکی است ولی چون آن شخص سازنده و بافنده است و خبیر می‌باشد، به یک معرفت دیگری اطلاع پیدا می‌کند که

آن معرفت یک بصیرت و وسیلهٔ دیگری می‌خواهد. ببینید آن یک مرحله بالاتر رفت. یک کسی هست همین را نگاه می‌کند و وقتی که به این رنگ‌آمیزی اینها می‌نگرد می‌گوید که عجب نقاشی بوده که توانسته این رنگ‌ها را با همدیگر ضمیمه کند، این را آن بافنده نمی‌فهمد بلکه شخص دیگر می‌فهمد. به همین ترتیب شما می‌توانید در این مسئله معرفت‌های مختلف و اطلاعات مختلفی به‌دست بیاورید که هرکدام از آنها بااینکه وجود خارجی دارد و اعتباری نیست ولی وصول به آنها ابزار خودش را می‌خواهد و بدون آن ابزار انسان نمی‌تواند به آن واقعیت‌های خارجی برسد. فقط آن ابزار و آن واسطه ما را برای رسیدن به آن حقیقت خارجی راهنمایی می‌کند و کار دیگری نمی‌کند برای رسیدن به آن حقیقت خارجی و به آن واقعیت خارجی ما به این وسیله احتیاج داریم. درست شد؟! پس ببینید ما در اینجا مراتب مختلفی دیدیم.

منشأ اشتباهات افراد در رابطه با اصل وجود

حالا وقتی که بخواهیم در مسئلهٔ هوهویت بحث کنیم شما می‌بینید در رابطه با آن مقام و آن اصل

وجود، افراد مختلفی آمدند چرت‌وپرت گفتند؛ مثلاً آیا می‌شود هم به خدا و هم فرضاً به این کبریت وجود را نسبت داد؟! همهٔ اینها به‌خاطر این است که مراتب معرفتی را نفهمیدند و تشخیص ندادند که هرکدام از تصدیقات ما مترتّب بر تصوراتی است که آن تصورات مرتبهٔ خاص از معرفت را می‌طلبد و انسان نباید تصدیقی را که مترتّب بر تصوری می‌کند، آن تصدیق را برای تصور دیگری قرار بدهد. هر تصور جایگاه خودش را دارد و مترتّب بر آن حکمی است که روی آن تصور می‌شود.

وقتی که شما به مسئلهٔ صرافت وجود نظر می‌کنید که حقیقت وجود، حقیقت واحد است نمی‌توانید تصور کنید که آن حقیقت واحده باید ماده باشد، نمی‌توانید یک هم‌چنین چیزی را تصور کنید! اگر آن حقیقت واحد، حقیقت ماده باشد، ماده نمی‌تواند با مجرد جمع بشود! نمی‌شود یک شیئی و ذاتی او هردو ماده باشند و درعین‌حال بتواند ملزم به ذاتی معارضش باشد، این جمع بین متضادین است و هم‌چنین حقیقت وجود نمی‌تواند یک حقیقت مجردی باشد به آن مجرد اصطلاحی که نتواند قبول

ماده کند ـ به انضمام این شرط ـ وقتی که حقیقت وجود، یک حقیقت مجرد است و ذاتی مجرد عدمِ تسانخ و عدم مصاحبت و اقتران با ماده است بنابراین این ماده از کجا آمد؟! از خانهٔ خاله‌اش که نیامد! بالأخره این کتابی که یک کیلو وزنش هست و در دست من هست این کتاب مجرد است یا ماده است؟! اگر ماده است پس این ماده از کجا آمد؟! شما گفتید که وجود، وجودی مجرد است و مجرد هم که با ماده متلائم نیستند و تلائم و تصانف ندارند، بنابراین این ماده از کجا آمد؟! از وجود که نیامد چون حقیقت وجود حقیقت مجرد است، مجرد هم با ماده نمی‌سازد پس این از کدام وجود آمد؟! ما باید یک وجود دیگری را فرض کنیم که ذاتی آن وجود ماده بودن است نه مجرد بودن! وقتی ماده بودن است اشیاء مادی از آن وجود به اشکال مختلفه منتزع می‌شوند و برای تصور آن وجودِ ثانوی درقبال وجود اول لازمه‌اش حد قرار دادن است و لازمهٔ حد، ترتیب است و لازمهٔ ترتیب، امکان است و احتیاج به علت و فقر و... در آنجا پیش خواهد آمد.

بنابراین با انضمام این مقدماتی که در کنار هم قرار داده شد ما به یک نقطه‌ای می‌رسیم که وجود، باید و لاجرم غیر از این نمی‌تواند باشد که باید یک مجردی باشد که در آن تجرد، نه تجرد بشرط‌لا و نه تجرد بشرط‌شیء، هیچ‌کدام از این دو لحاظ نشده باشد بلکه آن وجود مجرّدِ لابشرطی که یَجتَمِعُ مَعَ بِشَرطِ لائی از ماده و یَجتَمِعُ مَعَ بِشَرطِ شیئی ماده است، آن وجود، وجود اطلاقی است که نه می‌توان گفت که آن وجود اطلاقی مجرد به‌عنوان بشرط‌لائی است مانند عقول، ملائکه، صُوَر نوریه، عالم ارواح و نفوس؛ و نه آن وجود، مقیّد بشرط‌شیئی است که عالم افلاک و ماده و عالم کون و فساد که این خلاف عالم ابداعیات و اینها هستند.

آن وجود یک وجود لابشرطی می‌شود که از آن وجود لابشرطی تعبیر به مقام هوهویت می‌آورند؛ یعنی اطلاق در آن وجودِ لابشرطی، ذاتی آن وجود است نه‌اینکه قید برای اوست.

تبعات احساس بی‌نیازی مردم از امام!

یک وقتی ما در همین محاورات و صحبت‌های

خودمان می‌گوییم که برنج گران شده، اینکه می‌گوییم: برنج گران شده منظور ما از این برنج چه نوعی از برنج است؟ هیچ نوعی از برنج نیست بلکه خود اصل برنج یعنی ماهیت و طبیعت برنج است که گران شده! خب شما می‌گویید که چه چیزی ارزان شده که برنج گران شده است؟! خب حالا ما برنجش را می‌گوییم که گران شده است! ما وقتی که دوازده یا سیزده‌ساله بودیم در آن موقع برنجی که می‌خریدیم کیلویی هشت تومان بود ـ درنظر شریف آقایان باشد ـ که همان را الآن پنج هزار تومان می‌دهند!! می‌گویند که این برنج گران شده است این گرانی روی کدام نوع از برنج رفته است؟ روی هیچ نوعی بلکه روی همهٔ انواع رفته و نظر ما نسبت به این حرف، خود اصل برنج بوده است، خب قاعده‌اش هم همین است، می‌گویند: همهٔ عالم رو به ترقّی است، انسان‌ها همه ترقّی کردند، مغزها همه باز شده، عقل‌ها نسبت به ۱۴۰۰ سال پیش به آسمان رسیده و الآن دیگر نه پیغمبر می‌خواهیم و نه امام می‌خواهیم! مردم امروز این‌گونه می‌گویند؛

می‌گویند: پیغمبر که مربوط به زمان خودش بود و ائمه هم که مثل آدم‌های دیگر بودند و فرقی با بقیه نداشتند و عقل همهٔ ما کار می‌کند، خب وقتی که آدم‌ها عقلشان به جایی برسد که احتیاج به امام نداشته باشند، برنج بیچاره چه تقصیری دارد؟! خب آن‌هم می‌گوید که من هم می‌خواهم بالا بروم و بدین صورت برنج شش تومانی سابق حالا پنج هزار تومان شده است، نانی که چهار قِران می‌خریدیم حالا دویست تومان شده، این‌هم می‌گوید که من می‌خواهم بالا بروم! ماشینی که پانزده هزار تومان یا هفده هزار تومان قیمتش بود حالا پانزده میلیون تومان شده است، او هم می‌گوید که من می‌خواهم بالا بروم، چطور آدم‌ها بالا بروند، آنها نروند؟! آنها هم بالأخره مخلوق خدا هستند و آنها هم برای خودشان در این عالم حساب‌وکتاب دارند، فقط ما که نباید دراز شویم آنها هم منطبق با ما باید بالا بروند! عقل ما به عرش رسیده آنها می‌گویند که ما به عرش نمی‌رسیم ولی یک مقدار ترّقی که می‌کنیم! خب حقشان است، پنجاه هزارتومان هم بشود بازهم حقشان است اشکال ندارد، درست شد؟!

این می‌شود خود آن طبیعت جنسیه که در اینجا لحاظ شده است. در محاورات ما که صحبت می‌شود یک وقت می‌گویم که شما برو و برنج بخر؛ برنجِ بدون خصوصیت بخر! ملاحظه کنید منظور من برنج بدون خصوصیت هست که در اینجا اطلاق قید شده است. در اوّلی ما لفظ را مقیّد به اطلاق نکردیم و نگفتیم که برنج مطلق گران شده بلکه گفتیم که خود برنج گران شده است اما اینکه می‌گوییم که خود برنج گران شده بااینکه فرضاً سه هزار تومان به بچه بدهیم و بگوییم که برو برنج مطلق بخر، در اینجا مطلق را قید قرار دادیم ولی در اوّلی اطلاق ذاتی خودش بود اما الآن اطلاق ذاتش نیست بلکه الآن اطلاق قید اوست لذا او وقتی که به مغازه برود از انواع برنجی که در آنجا هست هرکدام را می‌تواند انتخاب کند چون اطلاق در اینجا قید شده است، گفتم که برنج مطلق بخر! چرا گفتم که برنج مطلق بخر؟ چرا وقتی که می‌گویم: برو برنج بخر؛ باید قید اطلاق را بیاورم؟ برای اینکه وقتی مغازه می‌رود گیج نشود و نگوید که آقاجان من که گفت برو برنج بخر

منظورش چه بود، شاید منظورش این برنج قیمت کمتر بود، شاید برنج قیمت متوسط بود و شاید منظورش برنج قیمت بالاتر بود! دوباره به خانه برگردد یااینکه با موبایلش ـ الآن تلفن همراه می‌گویند، ایرانی هستیم و باید ایرانی حرف بزنیم و موبایل نگوییم!! ـ به آقاجانش تلفن کند و بگوید: اینکه شما به ما فرمودید که برنج بخر منظورتان چه نوع برنجی است؟ الآن سه جور برنج است! آقاجانش می‌گوید که من گفتم برنج بخر، تعیین که نکردم. می‌گوید شما که اطلاق را قید نکرده‌اید ـ اگر از این اصطلاحات طلبگی ما بلد باشد ایراد می‌گیرد ولی این بیچاره‌ها بلد نیستند فوری می‌گویند: چشم! ـ ترسیدم اگر آن برنج گران را بخرم علاوه بر آن که زحمت کشیدم یک کتک هم بخورم و بگویی برو پس بده و آن متوسط را بیاور! درست شد؟! برای اینکه آن بیچاره تلفن نکند که پول اضافه بدهد و برای اینکه اشکال نکند، منِ گوینده برای این مسئله قید اطلاق را می‌آورم.

پس در اینجا فرق بین این اطلاق و آن اطلاق در چه شد؟ در رفع شبهه است! اینجا اطلاق قید لفظی

شد و آنجا اطلاق خودش ذاتی برای ماهیت است.

وقتی که می‌گویم: برنج گران است نمی‌گویم برنج مطلق گران است برنج مطلق آوردن غلط است، چون هرچه می‌گذرد همه چیز باید بالا برود و نباید هیچ چیزی ساکن بماند! اصلاً ذاتی عالَم در این است که بالا برود، هرکسی هم که می‌آید و می‌گوید: ارزانش می‌کنیم؛ آن برای رأی جمع کردن است. اصلاً ذاتی عالم وجود این است که همه چیز بالا برود؛ البته اوقات فرق می‌کند! بر روی این اطلاقی که در اینجا آورده است نظر دارد به‌خاطر اینکه به آن ترتیب اثر می‌دهد، برای اینکه به او بفهماند که برای من تفاوتی نمی‌کند، برای این مسئله اطلاق را در اینجا قید کرد، پس آیا در اینجا این اطلاق همان مَقسَم و همان طبیعت است یا قِسمی از اوست؟ اینجا این اطلاق قِسمی از آن طبیعت می‌شود، وقتی که من می‌گوییم: برنج بالا رفته است این چه می‌شود؟ این مَقسَم و محل بحث می‌شود، این مسئله در اینجا دو امر و دو قسم به خود می‌گیرد؛ در اینجا یا مطلق ظهور خارجی دارد یعنی خود اطلاق قید برای این طبیعت

می‌شود یااینکه بشرط‌شیء می‌شود؛ برنج متوسط را بخر یا برنج عالی را در اینجا بگیر، درست شد؟! این در اینجا قید برای او می‌شود و لذا دیگر تقسیم شیء بِنفسه نیست، تقسیم شیء بِنفسه و بِغیره؛ در آنجا یک لحاظ بود ولی در اینجا یک لحاظ دیگر است، وقتی که در اینجا می‌گویند: قیمت برنج بالا رفت، من برنج را مقید به شأن دیگری نکردم، نه به شیء مقیدش کردم و نه او را به اطلاق مقید کردم، به هیچ‌کدام او را مقیّد نکردم. قضیه مثل ماء می‌ماند که ماء خودش فی‌حدّنفسه یک طبیعت مُهمَله است و بر آن تقسیماتی می‌شود؛ ماء مطلق داریم که آن مقید به امری نیست، ماء مقید داریم که فرض کنید شربت است یا آب دریا است یا شور است یا گل‌آلود است یا نهر و حوض و اینها، آب کر است یا آب قلیل است و آب باران و مَطَر است یا آب بِئر و امثال‌ذلک؛ همهٔ اینها آب‌های مقید هستند که هرکدام از اینها حکم خاص خودش را دارند، ماء مَطَر فرض کنید مطهّر است اما ماء قلیل مطهّر نیست، ماء کر مطهّر است؛ آب نهر چه حکمی دارد یا فرض کنید اگر نجاست در آب بئر قرار بگیرد چه مقداری از او باید خارج

بشود و امثال‌ذلک. خود این آب فی‌حدّنفسه برای این اقسامی که در اینجا ذکر شد مَقسَم می‌شود.

نسبت به مسئلهٔ وجود و مقام هوهویتی که صحبت کردیم، حقیقتی که در آن بشود قِسمی از آن مجرد عاری از ماده باشد مثل عالم نفوس و ارواح است و همین‌طور حقیقتی که قسمی از بشود بشرط‌شیء که ماده بودن و جسم بودن باشد، این ماده بودن درقبال مجرّد بودن قَسیم قرار بگیرد یعنی ماده شرائط مجرد را و هم‌چنین مجرد شرایط ماده را نداشته باشد، آن وجودی که بتواند به این دو شکل دربیاید، آن وجود اطلاق و اطلاق ذاتی می‌شود پس مقام هوهویت مقام اطلاق است نه مقام بشرط‌لائی.

تلمیذ: در اینجا یك مسئله روشن می‌شود، با این وصف مقام هوهویت و أحدیت، فرع می‌شود درحالی‌که شما فرع نگرفتید، اگر ما مقام هوهویت را همان مقامی بگیریم که از اطلاق بیرون است ولی برای مقام أحدیت اطلاق را قیدش درنظر بگیریم و بگوییم که مقام أحدیت مقام بشرط‌لا و به شرط اسقاط کافهٔ تعیّنات است، در این‌صورت خود مقام أحدیّت قیدش اطلاق می‌شود، ولی مقام هوهویت از قید اطلاق بیرون می‌آید.

استاد: خیلی از مسائل روشن می‌شود، ببینید صحبت ما در این است که این اطلاق و قیدی که ما در اینجا لحاظ می‌کنیم، آیا اعتبار ما به این واقعیت خارجی واقعیت می‌دهد یااینکه ما باید براساس واقعیت خارجی اعتبار کنیم؟ ما تکلیفمان را باید اولاً روشن کنیم؛ این ما هستیم که داریم برای خدا

واقعیت می‌دهیم و مظاهر خدا را براساس فکر خودمان دسته‌بندی می‌کنیم و این‌طور که می‌گوییم باید بشود، به خدا هم می‌گوییم که باید آن نیّتی که ما داریم انجام بدهی! خیلی‌ها الآن هستند و می‌گویند که باید این‌طور بشود و خدا باید این کار را بکند؛ خدا می‌گوید که من نمی‌کنم! ما باید تکلیفمان را با خدا روشن کنیم که ما داریم برای خدا وجود می‌تراشیم و ظهور می‌تراشیم و بر طبق آن اعتبار، خدا هم آن ظهور و وجود خودش را در خارج محقق می‌کند یا خدا کار خودش را کرده و حالا ما داریم نگاه می‌کنیم و این ظهورات را داریم تقسیم‌بندی می‌کنیم؟!

خدا که به ما نگاه نمی‌کند ما عالم را چطور اعتبار کنیم؛ ماده یا مجرد کنیم یا بینهما تصویر کنیم! خدا کار خودش را کرد و مجردات و ماده‌هایی را درست کرده است. حالا می‌خواهیم ببینیم تکلیف خودش این وسط چیست؟ خودش در این جریانی که در خارج به‌وجود آورده و یک ملائکه، عالم عقول، ارواح و نفوس که اینها جزو مجردات‌اند را درست کرده و هم‌چنین کواکب، اجسام سماوی، ارضی،

آدم، جن، پری و شیطان درست کرده که همهٔ اینها جزو مادیات هستند، تکلیف خود خدا این وسط چیست؟ جزو آنها هست یا اینها یا با هردو هست؟ این را شما چطور ترسیم می‌کنید؟ ظهوری دارد مانند ملائکه و اینها که آن ظهور با ماده نمی‌سازد، هم‌چنین ظهوری دارد مانند افلاک، اجسام، کرات، بدن انسان و اینها که با مجرد نمی‌سازد! این ظهورات در کیفیت و در ذاتیات خودشان قَسیم یکدیگر هستند و می‌دانیم که هردوی اینها ظهور است و وجود استقلالی ندارد یعنی منشأ دارد و باید سراغ منشأ را گرفت، آن منشأ جزو کدام‌یک از این دوتاست؟ اگر ماده است پس نمی‌تواند ابداعیات داشته باشد. اگر جزو ابداعیات است نمی‌تواند ظهور مادی داشته باشد. آن منشأ چه ماهیتی دارد؟ آن منشأ چه رتبه‌ای دارد؟ آن منشأ چه کِینُونیّتی در وجود دارد؟ خب سؤال شما در اینجا در کجای این قضیه و در کجای این مسئله قرار می‌گیرد؟! اگر شما بگویید که وجود، ابداعیات است این بشرطشیء یا بشرطلا شیء و [به‌طورکلی] به شرط عدم تقید به ماده می‌شود،

وجود مشروط به عدم تقید به ماده وجود ملائکه، وجود عقول، عوالم نفوس، انوار، ارواح و اینهاست؛ وجود مشروط به شیء که مشروط به ماده مثل عالم کواکب و افلاک و اینها است، خود این وجودی که منشأ می‌باشد چه وضعیتی دارد؟ قطعاً باید اطلاق داشته باشد چون مَقسَم باید مطلق باشد و خود مَقسَم که نمی‌شود بشرط‌شیء باشد، اگر بشرط‌شیء باشد که شما نمی‌توانید از او قسیم دربیاورید! خود او قَسیم برای جزء خودش و برای قِسم خودش می‌شود، لذا مَقسَم باید مطلق باشد. این مطلق چه مطلقی است؛ آیا مطلق لفظی است؟!

مثل همین‌که می‌گویم: برو برنج مطلق بخر یا آب مطلق که اینجا فلان خصوصیت را دارد؟! فرض کنید آب مطلق دارای اکسیژن و هیدروژن است و دارای این خصوصیت است، اما وقتی می‌گوییم: آب نهر؛ این در اینجا خودش قید می‌شود. شما فرض کنید به خادمتان می‌گویید که برو و یک آب مطلق برای من بیاور! لفظِ آب مطلق آوردن یعنی کنارش نهر آب هست، شیر آب، حوض، دریا، حوضچه، جوی، پانزده نوع آب در اینجا می‌تواند قرار بگیرد. خادمتان

می‌گوید که برایت چه آبی بیاورم؟! برو آب مطلق بیاور، یعنی نرو آنجا گیج بشوی از این یا از آن بیاوری! کاسه را بزن بردار بیاور! این آب مطلق و اطلاق در اینجا، قید لفظی برای آب قرار گرفته است و بااینکه بگوییم جنس آب از اکسیژن و هیدروژن است فرق می‌کند، آن اطلاق ماهوی می‌شود و این اطلاق لفظی می‌شود. این اطلاق لفظی قِسم برای او می‌شود و قَسیم برای او نمی‌شود، این امر درقبال آب حوض، آب قلیل، آب قراء، آب کثیف و امثال‌ذلک در اینجا قرار می‌گیرد. آن وجود حضرت حق که آن وجود علت و منشا برای دو مسئله یا حتی مسائلی است؛ شما فقط مسئله را در باب مجردِ صرف و ماده صرف ندانید و بَینَهُما مُتَوَسِّطاتٌ وَ مَراتِبٌ لا تُعَدُّ و لا تُحصی! آن وجودی که همهٔ اینها را شامل می‌شود، چه وجودی باید باشد؟ آیا همان‌طوری‌که گفتم باید وجود بشرطلائی باشد یعنی این وجود باید عدم انضمامش با ماده و صورت، عدم انضمامش با شکل و با جسمیت و عدم انضمامش با آن تجرد خاص و عدم انضمامش با مرتبهٔ خاص از

وجود در مقام تشکیل باشد؟!

بنابراین از این وجود که نمی‌شود این مسائل پیدا بشود، چون این قسم این می‌شود، وجودی که در آن، وجود نتواند مُنضَم به ماده باشد، پس این ماده از کجا آمد؟ شما می‌گویید که این کتاب را مشروط به این که کاغذش زرد باشد و سفید نباشد؛ از شما می‌خواهم! وقتی که شما کتاب را می‌آورید می‌بینم کاغذش سفید است، می‌گویم که برو و این کتاب را پس بده، من از تو کاغذ زرد خواستم چرا کاغذ سفید آوردی؟ در اینجا شرط کردم کتابی که می‌آورید و به‌دست من می‌دهید برای اینکه چشم مرا اذیت نکند باید کاغذش زرد باشد و سفید نباشد! اگر کتاب با کاغذ سفید آوردید می‌گویم که برو یکی دیگر را بیاور؛ چرا؟ چون زردی و سفیدی باهم جور در نمی‌آید. اگر شما وجود حضرت حق را مشروط به عدم ماده می‌گیرید، پس این ماده از کجا آمد؟ از خانهٔ خاله‌اش آورد؟ شما که وجود حضرت حق را مشروط به عدم صورت درنظر می‌گیرید پس این عالم برزخ از کجا آمد؟

تلمیذ: بنابراین دیگر مقام واحدیت با أحدیت جمع نخواهد شد؟

استاد: فرض این است که ما چه فرضی در اینجا بگیریم و چه تصوری در اینجا بکنیم؟ اگر یک أحدیتی درنظر بگیریم که با واحدیت جور درنیاید، هم أحدیت و هم واحدیت هردو پی کارشان بروند و هیچ چیز دیگری در عالم نمی‌ماند ولی اگر أحدیت را با فرض صحیح تصور کردید ظهورش واحدیت می‌شود، چه اشکال دارد؟! اینجاست که مقام أحدیت مقام اطلاقی و نه مقام بشرط‌لائی می‌شود که این‌طرف و آن‌طرف نوشته‌اند.

مقام أحدیت یعنی مقام اطلاقی که در آن مقام اطلاق که یک حقیقت قابل جمع غیر از جمع فعلی است، یعنی آن حقیقت؛ استعداد جمع شدن یا به عبارت بهتر ظهور پیدا کردن به ماده را دارد. حالا الآن ماده هست یا نه؛ نمی‌دانیم! ممکن است ماده نباشد چون فرضاً این کتابی که الآن در دست من است، استعداد تبدیل به ناریت را دارد ولی این سنگ ندارد. این سنگ را شما داخل منقل و هیزم بگذارید، ده سال دیگر هم در آن باشد، نهایتاً رنگش سیاه شود

اما آتش نمی‌گیرد ولی این کتاب را به‌محض اینکه شما در کنار نار بگذارید مشتعل می‌شود. این کتاب استعداد ناریت را دارد ولی الآن ناریت او بالفعل نیست اما آن سنگ اصلاً استعداد ناریت را ندارد، حالا وجود باری آیا وجود سنگ یا این وجود کتاب، کدام‌یک است؟ استعداد داشتن و قابلیت داشتن یک مطلب است اما ظهور فعلی در مظاهر یک مطلب دیگر است. ما نگفتیم که وجود باری از اول ماده یا صورت ملک و این چیزها بود، وجود باری وجود مجرد مستعد برای اَشکال و مصادیق متفاوت است. یک شکلش ابتداعیّاتی است که مربوط به ملائکه می‌باشد...

توضیح کلام محی‌الدین «اَلحَمدُلله الَّذی خَلَقَ الأشیاء وَ هُوَ عَینَها»

تلمیذ: پس می‌توان گفت به همین دلیل است که الواحِدَیةُ هُوَ الأحدیَّه؛ بنابراین می‌توان گفت که کُلُّ اشیاء أحدی!

استاد: خب بله! مسئله‌ای نداریم، قضیه همین است! وقتی بایزید می‌گوید: «لَیسَ فی جُبَّتی إلا الله»[1] که الآن همه دارند ایراد می‌گیرند که بایزید گفت: خدا در جیب من است، یا فرض کنید در عبارت

---

[1] . مشارق الدّراری، ص ۶۳۴.

محی‌الدین هست که اتفاقاً در افق وحی[1] آوردم و مجبور بودم؛ می‌فرماید: «الحَمدُلله الَّذی خَلَقَ الأشیاء وَ هُوَ عَینَها»؛[2] این به همین معناست که این وجود حضرت حق وقتی ظهور پیدا می‌کند، ظهور که از مُظهِر جدا نیست همان مُظهِر است که الآن در اینجا ظهور پیدا کرده است. معنای ظهور عبارت از تجلّی خود شخص است، تجلّی هم مختلف است. فرض بفرمایید من که الآن سیمای مبارک و جمال آقای آقا سید محمد را دارم می‌بینم، آن مقداری که من الآن تشخیص می‌دهم همین سیمای ایشان است و بیش از این نمی‌توانم ببینم. ایشان در اینجا به‌صورت یک جوان برومند، پاک، تمیز، نظیف نشستند. اگر کسی چشم برزخی داشته باشد صورت نورانیت ایشان را هم می‌بیند، این را دیگر من نمی‌بینم، من قدرت ندارم من چشمم همین‌قدر می‌بیند! حالا یک فردی هست که نفوس را می‌بیند صور را می‌بیند، او ایشان را به همین شکل دیگر می‌بیند، یک کسی بالاتر از او

---

[1] . افق وحی، ص ۶۵۰.

[2] . الفتوحات المکیة، ج ۲، ص ۴۵۹، با قدری اختلاف.

را می‌بیند که از صورت تجاوز نمی‌کند، یک چیزی این درون هست که بعد می‌فهمد! این را حتی آن کسی که صورت را می‌بیند، دیگر نمی‌فهمد! همهٔ اینها درست است منتها هرکدام از اینها مرتبهٔ خاص خودش را دارند، من چشمم فقط یک سیما می‌بیند، شخص دیگر چشمش یک مقدار صورت برزخی می‌بیند، آن کسی که قوی‌تر است می‌رود و داخل‌تر را می‌بیند! اینها همه درست است و هرکدام در رتبهٔ خودش درست است، پس هم می‌توانم بگویم که ایشان این است. هم می‌توانم بگویم که ایشان آن است و هم می‌توانم بگویم که ایشان نه این و نه آن است! هرکدام در ظهور و مراتب مختلف است. درست شد؟

تلمیذ: پس الله أحد چه می‌شود؟

استاد: خب معنای أحد همین است.

تلمیذ: فرمودید: کلُّ اشیاءٍ أحد.

استاد: خب بله.

تلمیذ: مظهر أحد یا خود أحد؟

استاد: ببینید وقتی ما که می‌گوییم: این مظهرِ أحد است و این [قید] را اضافه می‌کنیم؛ یعنی این مظهری که او أحد است؛ الآن وقتی که شما به [ظهور] یک شیئی دارید نگاه می‌کنید در نشان دادن مرتبهٔ أحدیت

نیازی به ضمّ ضمیمه ندارید، وقتی که من الآن دارم به شما نگاه می‌کنم آیا برای شناخت شما و شخصیت شما احتیاج دارم که اخوی‌تان را درنظر بگیریم و تا ایشان را درنظر نگیرم شما را نمی‌شناسم؟! خیر، هرکدام از شما برای خودش هست. وقتی هرکدام از شما را که نگاه می‌کنم؛ از نگاه به شما آن ظهور حضرت والد معظمتان را که خودشان و دیگران را به‌زحمت انداختند تا یک هم‌چنین وجود ذی‌جودی در این عرصه پدید آوردند، این مرا به آن نکته می‌رساند! پس از توجه به شما، آن والد شما در نزد من ظهور پیدا می‌کند و هکذا جناب آقای حاج ... هم همین‌طور، هیچ‌کدام ربطی به‌هم ندارد، سومی هم باشد همین‌طور، چهارمی هم باشد یا صدمی هم باشد همین‌طور است. شنیدم در کشور چین یک نفر یک‌دفعه چهل‌تا نوزاد زائیده بود؛ انگار که یک کیسه درآمد و یک‌مرتبه چهل‌تا بچه موش به بیرون ریختند، تا چهارده نوزاد را دیده بودم اما این دیگر...! هرکدام از اینها برای خودشان کسی هستند و هیچ ربطی به دیگری ندارند.

شما وقتی به یک انسان یا به یک شجر و به‌طورکلی به یک وجود نگاه می‌کنید آیا برای اینکه خدا را در او ببینید نیاز دارید دیگران را هم ضمیمه کنید؟! یعنی نشان دادن خدا نقص دارد و باید نقص او را به‌واسطهٔ ضَمّ ضمائم دیگر جبران کنیم یا نه؟! [من‌باب‌مثال] خود آن وجود خود این درخت آمد و گفت: ﴿يَٰمُوسَىٰٓ إِنِّيٓ أَنَا ٱللَّهُ رَبُّ ٱلۡعَٰلَمِينَ﴾[1] حالا کنار درخت جوی هست ارتباط ندارد، کوه هست ارتباط ندارد، آدم هست ارتباط ندارد، گوسفند دارد می‌چرد ارتباط ندارد؛ الآن این درخت مظهر تجلی خدا شد و حضرت موسی در توجه به این قضیه خدا را دید یا ندید؟! یا درخت را دید؟! تمام شد والاّ این در همه چیز هست!

موسیی نیست که دعویِّ انا الحق شنوَد *** ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست[2]

همه دارند زمزمه می‌کنند و دارند أنا الحق

---

[1] . سوره قصص (۲۸) آیه ۳۰:
﴿فَلَمَّآ أَتَىٰهَا نُودِيَ مِن شَٰطِيِٕ ٱلۡوَادِ ٱلۡأَيۡمَنِ فِي ٱلۡبُقۡعَةِ ٱلۡمُبَٰرَكَةِ مِنَ ٱلشَّجَرَةِ أَن يَٰمُوسَىٰٓ إِنِّيٓ أَنَا ٱللَّهُ رَبُّ ٱلۡعَٰلَمِينَ﴾. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۱۲:
«و چون موسی به‌سمت آتش آمد، از کنار طرف راست وادی در زمین بدون سقفِ برکت داده شده به وی از درخت ندا آمد که: ای موسی! من هستم خداوند، پروردگار عالمیان!»

[2] . دیوان حکیم سبزواری، غزل ۴۲.

می‌گویند، حالا در آنجا برای حضرت موسی تجلّی از آن درخت شد و برای آن دیگری از یک درخت دیگر می‌شود؛ برای شخص دیگری همه چیز تجلّی از خدا می‌شود! یعنی هر ظهوری در آن ارائهٔ ظهوریت خودش تام است و این همان نزول مقام أحدیت است.

در مضیقه بودن دائمی حق‌گویان!

تلمیذ: چگونه حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام اولادی به نام عمر و ابوبکر و عثمان داشتند و این چگونه بوده است؟

استاد: در آن موقع این اسامی یک اسامی عادی بود و آن قُبحی که ما الآن راجع به این اسامی داریم آن موقع نبود، بله بعضی از اسامی مثل عایشه بود که اختصاصی بود و خیلی مرسوم نبود و این شخص یک هم‌چنین اسمی را داشت. این اسم منهی از طرف ائمه بود و ائمه نهی می‌کردند که اسامی دخترانتان را عایشه بگذارید.[1] ولی اسامی [نظیر عمر و ابوبکر]

---

[1] . یکی از اسامی عایشه، «حمیرا» بود (الإمامة و السیاسة، ج ۱، ص ۸۲) و در روایتی نقل شده که از نام‌گذاری اسم حمیرا منع کرده بودند؛ الإرشاد، شیخ مفید، ج ۲، ص ۲۱۹:

اسامی مرسوم و عادی بود که گذاشته می‌شد و هدف آن جنبهٔ شهرت و انتسابش به فرد در آن موقع نبود، مضافاً به اینکه احتمال اغراض دیگری هم در اینجا بود که البته احتمالش بعید نیست؛ مثلاً شاید از باب تخفیف بعضی از احساسات! علیٰ‌کلّ‌حال زمانی که ائمه بودند زمان بسیار سختی بوده و بعد هم ما نگاه می‌کنیم مثل اینکه همیشه همین‌طور است یعنی قضیه این است که تا وقتی مسائل نفسانی وجود داشته باشد، این مسئله هست در هر زمانی مطلب این‌طور است، تا وقتی که انسان همراهی می‌کند کسی با او کار ندارد اما وقتی که بیاید یک حرف

«روی محمّدُ بنُ سِنانٍ عن یعقوبَ السّرّاجِ قالَ: دخلتُ علی أبی‌عبدِاللهِ علیه‌السلام و هو واقفٌ عَلی رأسِ أبی‌الحسنِ موسی و هو فی المهدِ، فَجعلَ یُسارُّه طویلاً، فَجَلَستُ حتّی فَرَغَ فقُمتُ إلیه، فقالَ لی: "**ادنُ إلی مولاکَ فسلِّم علیه**" فدَنَوتُ فسلّمتُ علیه، فردَّ عَلَیَّ بلسانٍ فصیحٍ ثمّ قالَ لی: "**اذهَب فغیِّر اسمَ ابنتِکَ الّتی سمَّیتَها أمسِ، فإنّه اسمٌ یُبغضُه اللهُ**" و کانت وُلدت لی بنتٌ فسمّیتُها بالحُمَیراءِ، فقالَ أبوعبدِاللهِ: "**انتَهِ إلی أمره تَرشد**" فغیّرتُ اسمها».

«یعقوب سَراج می‌گوید: محضر امام صادق علیه‌السّلام رسیدم، آن حضرت بالای سر فرزندش موسی کاظم علیه‌السّلام که در گهواره بود، ایستاده و مدتی با او نجوا می‌کرد، من نشستم تا سخنشان تمام شد. نزدیکش رفتم، او به من فرمود: "نزد مولایت (امام کاظم) برو و سلام کن"، من نزدیک رفتم و سلام کردم، او با زبانی شیوا جواب سلام مرا داد، سپس به من فرمود: «برو و نام دخترت را که دیروز گذاشتی تغییر ده؛ زیرا خدا آن اسم را نمی‌پسندد." یعقوب می‌گوید که برای من دختری متولد شده بود که نامش را حمیراء گذاشته بودم، امام صادق علیه‌السّلام فرمود: "به توصیهٔ او رفتار کن تا هدایت شوی". پس من اسم دخترم را تغییر دادم.» (محقق)

حقّی را بخواهد بگوید، ـ اگر باطل است می‌گویند که باطل است ـ می‌گویند: نه؛ منظورت این است، نباید گفت، الآن وقتش نیست! الآن وقتش نیست؟! مگر حق هم «وقتی» شده است؟! می‌گویند: الآن نباید این‌طور کرد یا آن‌طور کرد. این حرف‌ها همیشه بوده است. لذا همیشه حق‌گویان خود را در مضیقه می‌دیدند و مجبور به رعایت احتیاط بودند.

معنای تقیّه!

منظور از احتیاط همین تقیّه است، ما می‌شنویم در زمان ائمه تقیّه بود، تقیّه چیست؟ تقیّه یعنی همین! تقیّه یعنی کسی نتواند حق را بگوید و این معنای تقیّه است و این در زمان‌های مختلف فرق می‌کند. در یک زمانی آدم نمی‌تواند در مورد موضوعی حرفی بزند اما در یک زمان دیگری می‌بینیم خود افراد این حرف‌ها را می‌زنند؛ چه اتفاقی در اینجا افتاد؟! اگر این حرف غلط بود پس چرا الآن دارد مطرح می‌شود؟! پس معلوم می‌شود همهٔ مسائل ناشی از مسائل نفسانی است و همه‌اش براساس نفس است منتها رنگ و لعاب‌ها فرق می‌کند؛ رنگ‌ها و تعابیر و نقاب‌ها تفاوت پیدا می‌کند. در زمان

موسی بن جعفر یا امام صادق علیهماالسّلام اینها به هارون و به آن منصور دوانیقی امیرالمؤمنین می‌گفتند! گفتن امیرالمؤمنین بر غیر از حضرت علی علیه‌السّلام حتی بر امام زمان حرام است و ما حتی حق نداریم به امام زمان بگوییم! امیرالمؤمنین لقب خاص علی بن أبی‌طالب علیه‌السّلام است و به شخص دیگری نمی‌شود گفت. امام رضا علیه‌السّلام به مأمون می‌گفت: یا امیرالمؤمنین کذا و کذا! یا فرض بفرمایید که موسی بن جعفر علیهماالسّلام به هارون یا امام صادق علیه‌السلام به منصور دوانیقی این لقب را می‌گفتند![1] خب گفتنش حرام است ولی مجبورند بگویند، اگر نگویند چه‌کار می‌کند؟ او بازی درمی‌آورد و پدر امام را درمی‌آورد، اما با یک امیرالمؤمنین گفتن [پیش خود می‌گویند:] خیلی با ما مسئله‌ای ندارد. این کار منجر به تخفیف در احساسات و تخفیف در نفسانیات و اشتعال مسائل نفسانی می‌شود. علیٰ‌کلّ‌حال این اسامی که اینها می‌گذاشتند شاید حکایت از همین مسئله داشته

---

[1] . جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۱۶ و ۱۷، ص ۳۰۱ ـ ۳۷۰؛ تفسیر المیزان، ج ۳، ذیل آیات ۶۱ تا ۶۳ آل عمران.

است.

وجه تسمیهٔ اولاد ائمه به عمر و ابوبکر و عثمان

تلمیذ: راجع به اسم عمر داریم که ظاهراً خود عمر بن خطاب این را از امیرالمؤمنین علیه‌السّلام درخواست می‌کند و امیرالمؤمنین علیه‌السّلام یك حالت اجبار و اکراهی داشته است. این یك روایتی از اهل تسنّن است که اگر پیدا کنم می‌آورم، یادم هست که آن نویسنده نظیرش را راجع به صدام می‌گفت که در زمان خودش روزهای خاصی را به بیمارستان‌ها می‌آمد و امر می‌کرد که باید اسم همهٔ نوزادان ذکور صدام باشد، بعد می‌گفت که این عمل در زمان عمر هم بوده است. یك روایت دیگری هم راجع به عثمان است که آنجا هم روایت داریم که حضرت عنوان می‌کند که این به‌خاطر علاقه‌شان به عثمان بن مظعون بوده است.

استاد: بله راجع به عثمان می‌گویند که به‌خاطر زنده نگه داشتن برادرم عثمان بن مظعون بود.[1]

ملاک تشخیص موقعیت تقیّه

تلمیذ: یك مسئله‌ای هم راجع به بحث تقیّه در اینجا برایم مطرح است که این ملاك تشخیصش چیست؟ چون ممکن است یك دستاویزی شود برای اینکه اگر کسی بخواهد حق را کتمان بکند حمل بر تقیّه بکند، این را فرد از کجا باید تشخیص بدهد که زمان زمان تقیّه هست یا نه؟ الآن خود شما می‌فرمایید که حق وقت ندارد، درصورتی‌که امام صادق علیه‌السّلام در بیان حق تقیّه می‌کرد! ملاکش چیست؟

استاد: حالا این را باید در وقت خودش بگذاریم چون در بحث حج اتفاقاً همین بحث تقیه هست که این در جای خودش می‌آید و خیلی بحث عمیقی هست. در یوم الشّک‌ها بحث تقیّه به چه صورت است و مواردی از این دست؛ اما من‌حیث‌المجموع ملاک در مسئلهٔ تقیّه این است که انسان آن جنبهٔ حقّ اهمّ را مقدّم بر حقّ مهم می‌کند، اگر این قضیه برای شخصی احراز بشود باید این مسئله را انجام بدهد و اصلاً واجب است. البته این در موارد مختلف تفاوت می‌کند مثلاً در قضیهٔ سیدالشهداء علیه‌السّلام حق

---

[1]. تقریب المعارف، ج ۱، ص ۲۹۴؛ بحار الأنوار، ج ۳۱، ص ۳۰۷.

اهمّ در آنجا اصل مسئلهٔ حفظ دین بود یعنی حفظ دین از حفظ جان ظاهری اهمّ بود؛ لذا حضرت در آنجا تقیّه را کنار گذاشتند ولی در قضیهٔ امام سجاد علیه‌السّلام آن مسئلهٔ حفظ دین دیگر نبود بلکه در آنجا حفظ جان امام مطرح بود یعنی در آنجا حضرت جان خودشان را نگه داشتند برای اینکه دین حفظ بشود، آن رعایت حفظ دین است در زمان سیدالشهداء علیه‌السّلام با رعایت دین در زمان امام سجاد علیه‌السّلام دوتا بود! در آنجا جان می‌بایستی برای حفظ دین فدا بشود ولی در جریان امام سجاد علیه‌السّلام جان می‌بایستی برای حفظ دین حفظ بشود، در زمان امام حسین اگر این جان فدا نمی‌شد دین ازبین می‌رفت ولی در زمان امام سجاد اگر این جان فدا می‌شد دین ازبین می‌رفت!

وقتی که مُسلم بن عَقَبه به مدینه آمد و سه روز اعلام اِباحه کرد و آن قضایا را به‌وجود آورد؛ پیش حضرت سجاد آمد و گفت که باید با خلافت یزید به‌عنوان امیرالمؤمنین بیعت کنی، حضرت فرمودند که اگر نکنم چه می‌شود؟ گفتند که اگر نکنی ما تو و

تمام بنی‌هاشم همه را گردن می‌زنیم[1] و اگر در آن مسئله امام سجاد می‌گفت: نه، گردن می‌زدند؛ خیلی‌ها که امروزه هستند می‌گویند: بزنید به فدای دین و ما این را دیگر با چشم دیدیم! خب الآن اگر امام سجاد برود دیگر دینی باقی نمی‌ماند والاّ امام سجاد ترسی از اینکه گردنش زده بشود، ندارد. در آنجا حضرت جان خودش را برای حفظ دین نگه داشت، پس هردو حفظ دین است. حالا به آن، حفظ دین یا رضای الهی یا مصلحت الهی بگوییم و اسمش را هرچه به‌اصطلاح بگذاریم فرقی ندارد. پس هردو در اینجا مسئلهٔ حفظ دین است منتها کیفیت شناخت وضع و به‌دست آوردن اوضاع که الآن انسان مصداقِ برای کدام‌یک از این دو قسم قرار گرفته است اهمیت دارد.

فوائد صلح امام حسن علیه‌السّلام

در مسئلهٔ امام حسن مجتبی علیه‌السّلام اگر آن حضرت می‌رفت و با معاویه مقابله می‌کرد؛ خب این‌طوری که داریم حضرت شکست می‌خورد،

---

[1] . تاریخ الیعقوبی، ج ۲، ص ۲۵۱، با قدری اختلاف.

مخصوصاً که معاویه دنبال این بود تا کار را تمام کند و به زمان ابوسفیان و زمان جاهلیت برگردد و قضیه را برگرداند، با وجود جنگ صِفِّینی که اتفاق افتاده بود و این‌همه از اصحاب کشته شده بودند و مرارت‌هایی که مردم کشیده بودند اصلاً کسی آمادگی نداشت که دوباره جنگی بشود، می‌گفتند بیا و کَلَک حسن بن علی را بکن و قضیه را تمامش کن! مردم این‌طوری بودند، دین مردم این‌طوری بود، مردم که [نسبت به دین و امام فهم] نداشتند، به همین خاطر امام حسن علیه‌السّلام خودش را نگه داشت تااینکه حضور یک امام در اجتماع ولو بدون قدرت را مردم احساس کنند که امام دارد راه می‌رود؛ الآن پسر پیغمبر دارد در خیابان راه می‌رود ولی قدرت ندارد، البته حضرت حرفشان را غیر از آن حرف‌هایی که به آن خطیب و صحبت‌ها و نامه‌هایی که به معاویه می‌دادند می‌زدند. همین‌قدر که مردم حضور امام را در میان خودشان احساس بکنند که یک دری باز است و یکی سؤال شرعی می‌کنند، حضرت در مسجد یک صحبتی می‌کند همین مقدار کافی است و با همین مقدار مسئله حل می‌شود و معاویه هم به

آن مقاصدش نمی‌رسد.

فرق یزید با معاویه

زمان امام حسین علیه‌السّلام که رسید، آن یزید دیگر به سیم آخر زد و به هر کاری اعم از سگ‌بازی و ورق‌بازی و عرق‌خوری و امثال اینها روی آورده بود، معاویه از این کارها نمی‌کرد و اهل رعایت ظاهر بود، اگر کثافت‌کاری‌ای هم می‌کرد این‌طوری علنی نبود. یزید که اصلاً برداشت مطلب را یک قسم دیگری کرد و بعد هم مسائلی داشت. حتی اگر معاویه با همان کیفیت در اعمال و رفتار زنده بود، امام حسین قیام نمی‌کرد همان‌طور که حضرت ده سال از حکومت معاویه را حرفی نزد و قیام نکرد؛ نه‌اینکه حرفی نزد، قیام نکرد! والاّ صحبت می‌کرد و کارهای امامت خودش را انجام می‌داد ولی وقتی که قضیه به یزید رسید دیگر حضرت دیدند یزید به سیم آخر زده است. نه‌اینکه فقط مسئلهٔ صلح امام حسن و احترام به او بود. اصل مطلب این بود که اصلاً دیگر می‌خواهد ریشه را دربیاورد و همان موقع تمام فرماندارها را به دلخواه خودش عوض کرد و آنهایی که معاویه گذاشته بود را قبول نداشت و می‌گفت که

اینها عرضه ندارند و یک آدم‌های بی‌پدر و مادری را بر مسند کار گذاشت تا وضع و اوضاع را به‌طورکلی برگردانند. مثل همان جریانی که در أندلُس[1] اتفاق افتاد و اسپانیایی‌ها آمدند و زدند ریشهٔ اسلام را کندند. اصلاً برنامهٔ یزید این بود و برنامهٔ پدرش هم این بود که می‌گفت: تا وقتی این اسم بالای مأذنه هست من آرام نمی‌نشینم[2] ولی بالأخره آن معاویه یک مقداری عقل داشت و این‌طوری مثل یزید نبود، سیاست داشت و همین‌طوری بی‌گدار به آب نمی‌زد ولی یزید اصلاً دیگر این قضیه را فِسق جِهاری و علنی کرده بود و به همهٔ افرادش و اینها هم گفته بود که دیگر مسئله را می‌خواهیم تمام کنیم.

بدون اجازه بودن قیام‌های بعد از واقعهٔ کربلا

اگر حضرت در آنجا سکوت کرده بودند دیگر قضیه تمام شده بود یعنی مانند هجمه‌ای که کشورهای مسیحی اروپا بر اسپانیا وارد کرده بودند، یک هم‌چنین هجمه‌ای از طرف بنی‌امیه بر بلاد اسلام

---

[1] . لغت‌نامه دهخدا: «اَندُلُس؛ اَندَلُس: ناحیه ای است مشرق وی حدود رومست و جنوب وی خلیج دریای رومست و مغرب وی دریای اقیانوس مغربیست و شمال وی هم ناحیت رومست.»

[2] . شرح نهج البلاغة، ابن أبی‌الحدید، ج ۶، ص ۱۳۰.

قرار بود باشد که اصلاً مسئله را تمام بکنند و کنار بگذارند. شاید هم اصلاً می‌گفتند که مساجد را تخریب کرده و تبدیل به تئاترش کنند و همان آداب و وضع جاهلی را برگردانند. دیگر اینجا حضرت از نقطهٔ احساسات مردم استفاده کردند و جان خودشان را برای حفظ دین و بقاء دین گذاشتند و بعد که دیگر اوضاع عوض شد و تغییر پیدا کرد و مردم مطّلع شدند که چه اتفاقی از جانب یزید بر امام حسین انجام شده است؛ این دین دوباره جان گرفت و جرقّه در دل‌ها زده شد و فهمیدند که دارند به کجا می‌روند، لذا شروع به قیام کردند و .... این‌ها همه به‌خاطر آن جرقّه‌های بود که به‌واسطهٔ مسئلهٔ کربلا در دل‌ها به‌وجود آمد.

اینجا یزید آمد و خلاصه خواست فتنه را بخواباند چون اصلاً نمی‌توانست آن ریشه را بکند گفت که خب الآن یک دستاویزی قرار دادیم برای اینکه اینها قیام کردند و ما می‌توانیم وحشیانه سرکوب کنیم، اگر حضرت سجاد علیه‌السّلام در اینجا با آن جوّ و اینهایی که یزید می‌داد که خب چه

خبر است ما که کاری با شما نداشتیم برای چه آمدید و این بازی‌ها را درآوردید؛ قیام کردید و فلان کردید و چه کردید، پس معلوم است شما هم جزو اینها هستید و بدین ترتیب بهانه برای ازبین بردن و کشتن امام سجاد علیه‌السّلام پیدا می‌کند و در جواب اعتراض مردم می‌گوید که این‌هم جزو همین شورشی‌ها و افراد است! دیگر حضرت در اینجا نمی‌تواند بگوید: هرچه می‌خواهد بشود! اینجا باید حضرت با قضیه کوتاه بیاید و بگذارند که این قضیه فقط به سرکوب بگذرد و تمام بشود! آنها هم که این کار را کردند خب بیخود کردند، بدون اجازهٔ حضرت آمدند قیام کردند و نیامدند از حضرت اجازه بگیرند! شما بدون اجازه این کار را کردید و یک هم‌چنین آدم بی‌پدر و مادری را تحریک کردید و آمد زد همهٔ شما را فلان کرد به‌طوری‌که در آن قضیه ده هزار ولد [زنا] به‌دنیا آمد، خیلی خب؛ حالا بخورید! وقتی امام نشسته برای چه سرخود قیام می‌کنید؟! حالا بخورید! آن قیام‌ها هیچ نتیجه‌ای هم نداشت!

تلمیذ: ببخشید استاد آن‌طور که در اکثر منابع اهل تسنّن وجود دارد، امام حسین

علیه‌السّلام به امام حسن علیه‌السّلام در ارتباط با قضیه صلح با معاویه اعتراض کردند.[1] این چگونه است؟

استاد: بله، ما هم داریم و در کتب ما هم این قضیهٔ اعتراض امام حسین به امام حسن وجود دارد.[2] البته ما می‌دانیم که آن موقع امام حسین دارای مقام امامت نبودند و آن بینش و آن سعهٔ امامت را نداشتند. ما مسئلهٔ امامت را نفهمیدیم که چیست. امام حسینی را که ما الآن می‌گوییم، بعد از امامت را می‌گوییم و مسئله در اینجا مسئلهٔ بعد از امامت است. ولی آن حالی را که امام دارد و امام رضا علیه‌السّلام شرح می‌دهد که اوهامِ عقل‌ها نمی‌تواند به آن برسد، یعنی عقل‌های شما همه وهم است و عقل نیست.[3]

یکی بودن مجرای ولایت

تلمیذ: در روایت که اگر دو امام در یک زمان باشند یکی از آنها صامت و دیگری ناطق است. پس امامت در ایشان به فعلیت رسیده است.

استاد: نه، آنچه داریم که اگر امام باشد یکی صامت و یکی ناطق است این به معنای همان ظهور امامت است والاّ دو مجرای ولایت امکان ندارد، مجرای ولایت باید یکی باشد چون تجلّی، تجلّی

---

[1] . الکامل فی التاریخ، ج ۳، ص ۴۰۵؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۱۶۵.

[2] . مناقب آل أبی‌طالب، ج ۴، ص ۳۵، با قدری اختلاف.

[3] . عیون أخبار الرضا علیه‌السّلام، ج ۱، ص ۲۱۹، با قدری اختلاف.

واحد است و تجلی مُماثِل نیست و یک نفس باید باشد تااینکه بتواند آن تجلّی را در همهٔ عالم متعیّن بکند لذا خود امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در زمان پیغمبر امام نبود. شرایط امامت را داشت ولی امام نبود. خیلی فرق می‌کند.

تلمیذ: پس چرا پیغمبر در دعوت عشیرهٔ اقربین فرمودند که از علی اطاعت کنید؟

استاد: بله، می‌گویند که باید از او اطاعت کنید؛ آن جنبهٔ اطاعت از امیرالمؤمنین منافاتی با این قضیه ندارد اطاعت از امیرالمؤمنین درقبال پیغمبر که جنبهٔ استقلالی نداشت! آن افاضهٔ از نفس پیغمبر بر امیرالمؤمنین است لذا اطاعت از او هم واجب می‌شود لذا یکی است. در زمان امام حسن هم مسئله همین‌طور بود یعنی کلام امام حسین هم در زمان امام حسن حجت است و فرق نمی‌کند؛ یعنی اگر روایتی شرعی از امام حسین در زمان امام حسن علیهماالسّلام نقل بشود شما او را حجت نمی‌دانید؟! حجت است دیگر و فرق نمی‌کند. ولی تجلّی از امام حسن به نفس امام حسین علیهماالسّلام است که از زبان امام حسین خارج می‌شود و فقط امام یکی است.

تلمیذ: منهای قضیهٔ اعتراض، این‌طور است؟

استاد: بله، در آنجا فرق می‌کند و خود امام حسین علیه‌السّلام است، آن سعه‌ای که لازمهٔ امام است آن سعه را طبعاً آن موقع امام حسین ندارد و با همین مسئله مواجه می‌شود. چطور اینکه در قضیهٔ حضرت زهرا علیهاالسّلام هم همین‌طور بود و اعتراضی که به امیرالمؤمنین کرد همین‌طور بود؛ «**یا ابنَ أبی‌طالِبٍ اشتَمَلتَ شِملَةَ الجَنینِ و قَعَدتَ حُجرَةَ الظَّنینِ نَقَضتَ قادِمَةَ الأجدَلِ فَخانَتکَ ریشُ الأعزَلِ هَذا ابنُ أبی‌قُحافَةَ قَدِ ابتَزَّنی نُحَیلَةَ أبی و بُلَیغَةَ ابنی**».[1]

تلمیذ: آیا تعبّداً هم نمی‌توانستند بپذیرند؟! مانند حضرت ابوالفضل و حضرت علی‌اکبر که می‌گویند در کربلا نسبت به سیدالشهدا هیچ اعتراضی نداشتند.

استاد: در قضیهٔ کربلا مسئله و قضیه روشن بوده که همین است ولی در زمان امام حسن علیه‌السّلام مسئله به این کیفیت نبود، اعوان بودند منتها پسِ پرده مشخص نبود اما در کربلا مشخص بود که همه

---

[1] . المناقب، ج ۲، ص ۲۰۸. امام شناسی، ج ۱، ص ۷۴:
«ای پسر ابوطالب! مانند بچهٔ در شکم مادر، دست و پای خود را در خود جمع کرده‌ای! و مانند شخص متهم در گوشهٔ غرفه نشسته‌ای! شاه‌بال خودت را که همچون بال‌های قوی باز شکاری بود شکستی! درنتیجه پرهای نرمی که برای تو ماند، به تو وفا نکرد و کارگر نشد، و همچون مرغ بی بال و پری که مورد هجوم پرندگان قوی واقع شود گرفتار شدی! اینکه این پسر ابی‌قحافه، عطیّهٔ پدر مرا از من به قهر و غلبه ربوده، و معاش مختصر فرزند مرا گرفته است.»

رفتنی هستند حضرت هم فرموده بودند ما این هستیم مسیرمان هم این است چند نفر هم بیشتر نیستیم اینها هم سی هزار نفر هستند ما هم تا آخر ایستادیم خب همه می‌گویند که درست است و در آنجا هم همه وضعیت را فهمیدند یعنی حضرت به همه نشان دادند و می‌دانستند قضیه چیست و طبعاً اعتراضی هم نبود، منتها قضیه باید مسیر عادی خودش را طی کند؛ جنگ باید باشد و بگیر و ببند و قوانین باید ملاحظه بشود. در قضیهٔ امام حسن گرچه یک عده از فرمانده‌ها رفتند و خیلی مردم خیانت کردند ولی اگر همان‌ها می‌ماندند و یک عده اعوان از این‌طرف و آن‌طرف جمع می‌کردند یک تعداد قابل ملاحظه‌ای می‌شدند، این باعث شد که آنهایی که اعوانی بودند بگویند که چرا ما نجنگیم؟! دیگر پسِ پرده را نمی‌دانستند که مشیّت و تقدیر خدا اگر این‌طور باشد طور دیگر خواهد شد و آن را فقط امام می‌دانست. ما فقط نگاه می‌کنیم به اینکه زید هست عمرو هست پس اگر تعدادی مثلاً صد نفر هم بشویم بس است! آنها وقتی به خودشان نگاه می‌کردند [این‌طور می‌گفتند] حضرت سیدالشهداء علیه‌السّلام

وقتی نگاه می‌کرد که در صِفِّین یک تنه می‌رفت و همهٔ لشگر معاویه را حریف بود؛ می‌گفت که ما اگر پنجاه نفر هم باشیم اینها را شکست می‌دهیم چرا حتماً باید صدهزار نفر پیدا کنیم؟! دیگر خودمان هستیم؛ فرضاً من هستم، شما هستید، حضرت ابوالفضل هست، حُجر هست، جُندب هست، دیگران هستند که جزو اصحاب بودند و درمقابل منافقین هم هستند مثل آن اشعث و فلان و اینها هم به‌جای خود باشند.

همین پنجاه نفر یا صد نفری که هستیم بقیه هم می‌آمدند دوباره جریان صِفِّین را راه می‌اندازیم؛ اگر ما بودیم هم همین فکر را داشتیم چون اینها افرادی بودند که از مرگ نمی‌ترسیدند و به‌دنبال رسیدن به آن هدف و آن وسیله بودند. حالا آن پی قضیه و اصل مسئله که بعد از اینها چه خواهد شد را که دیگر اینها نمی‌دانند! در قضیهٔ زید وقتی که قیام کرد همه رفتند و فقط سیصدنفر با زید ماندند ولی همان سیصدنفر بر لشگر بنی‌مروان که از شام آمده بودند غلبه کرده بودند و تا غروب همهٔ آنها مُنهَزِم شده بودند، یک

مرتبه تیری آمد و به رأس زید خورد. داریم که «رُبَّ رمیة من غیر رامٍ» یعنی اینکه این تیر از کجا بود معلوم نبود. یک‌دفعه زید افتاد و تمام و همه ازبین رفتند.[1]

امام مُنَفِّذ مشیّت خدا

خب این را هم امام حسین علیه‌السلام می‌دید یا نه فقط همین سیصد نفر را ما می‌بینیم؟! اینها دیگر چیزهایی است که فقط امام می‌تواند این مسائل را درک بکند. البته از این قضیه یک مسائل بالاتری هم هست که امام مُنَفِّذ مشیّت خداست آن دیگر یک چیزهایی است که بالاتر از این مسائل است. چیزهایی که ما احساس می‌کنیم و می‌بینیم این است که شرایط در آن موقع به‌گونه‌ای بوده که اگر حضرت امام حسن می‌خواستند صلح بکنند هیچ امیدی به عاقبت کار نبود و هیچ مسئله‌ای باقی نمانده بود. آن اعتراض امام حسین علیه‌السّلام هم یک اعتراض براساس ظاهر است همان‌طور که خود امام حسن در زمان امیرالمؤمنین علیهماالسّلام اعتراض می‌کردند

---

[1] . عمدة الطّالب، ج ۱، ص ۲۵۷.

به امیرالمؤمنین و می‌گفتند که اگر این کار را می‌کردید بهتر نبود؟! حضرت گاهی از اوقات جواب می‌دادند و گاهی اوقات هم می‌گفتند که جای این سؤال‌ها نیست.

تلمیذ: در زمان پیغمبر امیرالمؤمنین علیه‌السلام اعتراض نمی‌کردند؟

استاد: شاید یک هم‌چنین موقعیت‌هایی پیش نیامد که برای حضرت پیش آمده بود. مگر حتماً باید بعدی نسبت به قبلی اعتراض داشته باشد؟ شاید آن موقعیت نبود کمااینکه اتفاقاً بعضی جاها هم داریم؛ برای مثال در آن قضیهٔ ماریه قِبطیه [که به ماریه تهمت زنا زده بودند] آنجا امیرالمؤمنین حرف پیغمبر را تقیید کردند که مطلق بروم یا برای فَحص بروم؟ این حکایت از این می‌کند که ایشان در آن موقع احساس کردند که باید این مسئله بشود حالا پیامبر نگفتند ولی حضرت باید این مطلب را مطرح کند.[1]

تلمیذ: این تعبیر با تعبیر امام حسن خیلی متفاوت است و آن غیرعادی به‌نظر می‌آید.

استاد: آنها برداشتی که از امام دارند برداشتشان یک برداشتی بوده که فهم ما بالاتر بود و آنها بین دو قضیه گیر کرده بودند. در وهلهٔ اول برداشت آنها از

---

[1] . جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به الاستیعاب، ج ۴، ص ۱۹۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۴۵۰؛ رسالة حول خبر مارية، شیخ مفید، ج ۱، ص ۱۷.

امام این بود و واقعیت هم همین است که امام می‌تواند آن کاری را که می‌خواهد بکند، خب می‌گویند: حالا که می‌توانی چرا نمی‌کنی؟! اینکه او چرا نمی‌کند دیگر دست امام هست، من این مقدار را می‌دانم نه‌اینکه اعتراض کنند و بگویند که این کار تو غلط است! یعنی آن خطِ سیر و آن مشی و آن واقع و آن انتخاب هدف که همه درست است، او می‌داند که امام می‌تواند این کار را هم بکند!

قضیهٔ اعتراض حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها به امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها به امیرالمؤمنین علیه‌السّلام اعتراض کرد، می‌گفت: تو که می‌توانی چرا نشسته‌ای؟! اگر نمی‌توانستی به تو اعتراض هم نمی‌کردم، تو که نشسته‌ای و می‌توانی ـ امیرالمؤمنین علیه‌السّلام گردن خالد را گرفت، غش کرد و بدبخت به زمین افتاد؛ حضرت به او گفت: تو می‌خواهی مرا بکشی؟![1] ـ چرا انجام نمی‌دهی؟! حالا اگر بخواهی شمشیر بکشی دیگر چه کسی می‌ماند؟! یا در آن قضیه در بقیع که گفتند باید برویم و قبر فاطمه را

---

[1] . الاحتجاج، ج ۱، ص ۸۹.

نبش کنیم و دربیاوریم و نماز بخوانیم حضرت شمشیر را درآورد و گفت: هر کسی می‌آید بیاید![1] البته نگفت که همان‌جا خاک است! یکی آمد و دید نه قضیه شوخی‌بردار نیست و دیگر اینجا با امیرالمؤمنین علیه‌السّلام طرف هستند [و رفتند]! خب چرا امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که در اینجا شمشیر درآورده و گفت که هر کسی می‌خواهد بیاید، موقع خلافت این کار را نکرد؟! اگر حضرت یک پوف به عمر می‌کردند به دیوار می‌خورد و [شبیه] پینوکیو می‌شد، حالا همین‌طوری بگذارد بیاید در را آتش بزند؟!

خلاصه این قضیه را دیگر امام می‌فهمد! تشخیص آن با امام است که الآن جریان باید چه باشد و مجرا باید چه باشد.

تلمیذ: سند این اخبار اعتراضات صحیح است؟!

استاد: بله، این در مناقب ابن شهرآشوب هست و ابن شهرآشوب هم موثّق است. بله داریم که

---

[1] . دلائل الإمامة، ج ۱، ص ۱۳۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۷۱.

«أرُدتُ أن أُعَلِّمَ إمامَ زَمانی فَعَلَّمَنی»[1] این عبارت سیدالشهداء علیه‌السّلام در این قضیه است. حُجر بن عدی هم اعتراض کرد که حُجر بن عدی عبارتش خیلی تند هم بود؛ گفته بود: السلام علیک یا مُذّل المؤمنین![2] ببینید ما الآن در اینجا در مدرسهٔ فیضیه روز یکشنبه صبح در هوای خوب نشسته‌ایم و باهم در انس و الفت داریم صحبت می‌کنیم و از آن موقع و آن وضعیت خبر و اطلاع نداریم.

مالک اشتر؛ عبد جان‌نثار و جان‌فشان و فدایی امیرالمؤمنین

من‌باب‌مثال شما حال مالک اشتر را درنظر بگیرید؛ هجده ماه جنگ صفّین ادامه پیدا کرده و پدرش درآمده است! شب و روز در حال جنگ و هم‌چنین شب و روز در حال برداشتن زخم و جراحت است! حلوا که به اینها نمی‌دادند، پلو زعفرانی که جلوی اینها نمی‌گذاشتند، آن‌هم مالک اشتر که اصلاً یک عبد جان‌نثار و جان‌فشان و فدایی امیرالمؤمنین بود! هجده ماه شمشیر زده، هجده ماه جنگیده، هجده ماه فریاد زده، هجده ماه تیر خورده

---

[1] . مناقب آل أبی طالب، ج ۴، ص ۳۵، با قدری اختلاف.

[2] . دلائل الإمامة، ج ۱، ص ۱۶۶.

است، [ولی] یک ساعت مانده که قضیه را تمام بکند [حضرت می‌فرمایند که برگرد]! خیمه‌گاه معاویه را دارد می‌بیند، معاویه که در دریا نمی‌تواند بپرد، بالأخره گیرش می‌اندازد! لشگر دشمن را هم از دو طرف احاطه کرده و یک ساعت دیگر که این مقاومت‌ها را ازبین ببرد، رسیده است! در یک چنین شرایطی که تمام حواس متوجه این است که شرّ این جرثومه کنده بشود یک‌دفعه یک خطاب از امیرالمؤمنین علیه‌السّلام می‌آید که دست از جنگ بردار! اگر شما بودید چه‌کار می‌کردید؟! هجده ماه این قضیه طول بکشد و دو کشور به‌هم بریزند، عمار و اویس و هزاران نفر دیگر از این‌طرف و هزاران نفر از آن‌طرف کشته شوند!

علاوه بر همهٔ اینها عِرق دینی هم هست، آن عِرق دینی و اینها همه به جای خود؛ ولی بالاتر از آن عِرق دینی یک چیز دیگر هم وجود دارد که آن را مالک ندارد و ما نیز نداریم که آن فقط مختص امام است! نه‌اینکه امام عِرق دینی و حمیّت ندارد! نه‌اینکه امام از معاویه خوشش بیاید! نه، همهٔ اینها هست ولی

اضافه بر آن یک چیز دیگر هم هست که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام دارد و مالک ندارد! امیرالمؤمنین می‌گوید که دست از جنگ بردار! مالک می‌گوید که اگر یک ساعت مهلت بدهی قضیه را تمام می‌کنم! امیرالمؤمنین می‌گوید که نباید قضیه تمام بشود! قضیه این است! اگر به تمام شدن بود خودم در کوفه و مدینه مطلب را تمام کرده بودم! آن قضیه را امیرالمؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم‌السّلام در وقت امامت دارند و قبل از امامت ندارند.

اعتراض مالک اشتر به امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

لذا شما می‌بینید که همین مالک اعتراض می‌کند که یا علی به من مهلت بده![1] خب چرا اعتراض می‌کند؟! حالا ما الآن نشسته‌ایم و می‌گوییم که نباید اعتراض کند! یعنی ما همین‌طور چهارزانو نشسته‌ایم و داریم برای خودمان شعر می‌گوییم و از آنها خبر نداریم که هجده ماه روز و شب بیچاره شدند و همه‌اش را برای این یک ساعت آخر گذاشته‌اند که قضیه را تمام بکنند! خدا هم صبر می‌کند و همین‌که

---

[1] . وقعة صفّین، ص ۴۹۰. جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به معاد شناسی، ج ۳، ص ۲۸۱.

می‌خواهد شمشیر را بزند می‌گوید که بایست! هجده ماه به هوا رفت! بعد هم یک الاغ به نام ابوموسی اشعری از این‌طرف و یک روباه به اسم عمروعاص از آن‌طرف آوردند و گفتند که خلافت اصلاً برای معاویه است و بروید پی کارتان! شد که شد! به همین دلیل است که امام رضا علیه‌السّلام می‌گوید که امامت را نمی‌فهمید؛ امامت یک چیزی است که در عقل‌ها نمی‌گنجد.[1] این برای این مسئله است.

قیاس عاشورا با وقایع دیگر ممنوع!

این است که جلسهٔ قبل می‌گفتم که مسئلهٔ عاشورا یک مسئله‌ای است که نباید آن را با قضیهٔ دیگر و جریاناتی که الآن اتفاق می‌افتد قیاس کنیم، فجایع و قبایح و وحشی‌گری‌ها و همهٔ اینها هست؛ درست است ولی ما نباید تعبیری را که مربوط به یک قضیه است در قضیهٔ دیگر به‌کار ببریم. بله! بگوییم که جنایات، جنایات بی‌سابقه‌ای است، فجایع بی‌سابقه‌ای است؛ بسیارخوب و اشکالی هم ندارد، بالأخره هرچه هست هست و همهٔ اینها هم هست

---

[1] . عیون أخبار الرضا علیه‌السّلام، ج ۱، ص ۲۱۹، با قدری اختلاف.

ولی نباید بگوییم که الآن عاشورا است چون در عاشورا امام حسین علیه‌السّلام بود. حالا آن رئیس فلسطین امام حسین شد؟!

آن‌طرف قضیه را گفتم که صحیح است و خولی و انس و یزید و امثالهم همهٔ اینها الآن هستند، اشکال ندارد، بدتر از آنها هم هستند، یعنی آنهایی که الآن هستند حتی از آنها هم بدترند ولی صحبت در این است که عاشورا فقط آن‌طرف نبود! عاشورا دو طرف دارد؛ یک طرف جنبهٔ شر و یک طرف جنبهٔ صلاح! آن جنبهٔ صَلاحش وجود ندارد والاّ در جنبهٔ شرّش که حرفی نداریم و از شمر بدتر الآن دارد می‌کشد، از یزید بدتر الآن دارد جنایت می‌کند، در آن حرفی نیست!

وجوب حفظ حریم امام معصوم

حرف در این است که حریم امام باید حفظ شود و شیعه باید حریم امام را حفظ کند. لذا اگر حریم امام را حفظ کردیم مورد رضایت هستیم اما اگر حریم امام را حفظ نکردیم بالأخره هر چیزی حساب و کتاب خودش را دارد.

اللهم صل علی محمد و آل محمد